

دو چشم  
آتشین

عبدالمجید نجفی

تصویر گر: میثم برزا

آمیخته بود. اما همهٔ اینها صدای ترس و دلهره بود. پوست سر تراشیده و پیشانی‌اش به عرق نشسته بود. باد در میان شاخه‌های درختان پیچید و بیم تمام وجود او را پر کرد. لحاف را آهسته کنار زد و نفسی تازه کرد. شاخه‌های درخت آلبالو از سمت راست و شاخه‌های درخت توت از سمت چپ به هم برآمده بودند و بر پشت‌بام طاق بسته بودند. از میان شاخه‌ها، ماه را دید که آرام و بی‌صدا به پشت لکه ابر بزرگی خزید. پدرش رفته بود باغ عمو حیدر را سرکشی کند و آب دهد. عمو حیدر دختر بیماراش را برده بود به شهر و باغ کوچکش را به پدر صفر سپرده بود. باد تندی وزید و شاخه‌ها را خم کرد. صفر دوباره به زیر لحاف رفت. باد شب تابستان هو می کشید و صفر را می‌لرزاند.

— حالا اگر ماری بیاید به سراغم چی؟!

قلبش تندتر تپید. به چوب‌دستی فکر کرد. دم غروب، چوب‌دستی‌اش را گذاشته بود کنار موتور آب. — خوب است بروم و چوب‌دستی را بیاورم.

لحاف را آهسته کنار زد و در جایش نشست. باد مقداری آلبالو و توت چیده بود و بر پشت‌بام و روی لحاف ریخته بود. جابه جا شد و فکر کرد: «روزی بلایی به سر این جانعلی کله‌شق خواهد آمد. این وقت شب بلند می‌شود و سر چشمه می‌رود برای چی، برای آوردن پیراهن!»

یکی از شب‌های تابستان بود و صفر در پشت‌بام اتاقک گوشهٔ باغ می‌لرزید. کاملاً زیر لحاف نازک خزیده بود، اما دندان‌هایش آشکارا به هم می‌خورد. زیر لحاف، باز به یاد چند لحظه پیش افتاد: «نرو جانعلی. صبح که شد دو نفری می‌رویم و پیراهنت را بر می‌داریم.» — نه! من همین حالا باید بروم. باد پیراهنم را می‌برد! — آخر این وقت شب، تنها کنار چشمه می‌روی که چه بشود؟! — می‌روم پیراهنم را بردارم.

— تو چقدر چموشی. وقتی دده<sup>۱</sup> بیاید چغلی‌ات را می‌کنم، تو کوچک‌تر از منی، باید به حرفم گوش بدهی. جانعلی در حالی که به چالاکي از نردبان پایین می‌رفت، گفت: «منم دو سال دیگر می‌روم کلاس پنجم...»

جانعلی چیزهای دیگری هم گفت که صفر نشنید. آن‌گاه، هیکل ریز برادر کوچک خود را دید که رفت و لابه‌لای ساقه‌های درختان تاریک باغ ناپدید شد. صفر عصبانی شد و تف کرد. سر بالا گرفت و آسمان را نگاه کرد. ستاره‌ها درشت‌تر از همیشه بودند. ماه گاهی راه می‌رفت و پشت لکه‌های ابر پنهان می‌شد. اما حالا درآمده بود و همه جا مهتاب بود. صفر مدتی به ماه خیره ماند. حس کرد کم‌کم ماه پایین و پایین‌تر می‌آید. وحشت کرد و شتاب‌زده زیر لحاف خزید و بی‌حرکت ماند. صدای نفس‌هایش را می‌شنید. صدای قدم‌هایی از ته باغ با صدای خش‌خش درهم



صفر، خود و بچه‌های روستا را دید که در پایین دست چشمه شنا می‌کنند. جانعلی شیرجه‌های جانانه‌ای می‌زند و بچه‌ها آب‌بازی می‌کنند. الاغ «بالاخان» کمی دورتر عرعر می‌کند. بچه‌ها می‌زنند زیر خنده، صفر می‌ترسد به وسط آب برود. بچه‌ها در برابر جریان آب دیواری از سنگ و چوب و نایلون پاره کشیده‌اند. فریادهایشان به هم آمیخته است. دو گاو همزمان ماق می‌کشند. باد زوزه کشید و صفر به خود آمد. دهانش خشک شده بود.

— بروم چوب‌دستی را بیاورم.

صفر برخاست. زانوهایش لرزش خفیفی داشت. از جایش کمی فاصله گرفت. ناگهان، شاخه‌های انتهایی درخت توت تکان خورد. صفر، وحشت زده، یخ کرد. سرش را آهسته آهسته بالا آورد و ناگهان از آنچه دید، جیغی کشید و به زیر لحاف پناه برد. تمام تنش می‌لرزید و فک‌هایش به هم قفل شده بود. صدای به هم خوردن دندان‌هایش را می‌شنید. صفر برای اطمینان سر از لحاف بیرون آورد و نگاه کرد. اشتباه نکرده بود. دو چشم از میان شاخه‌ها به او خیره شده بود. زبانش بند آمد و نتوانست نگاه از آن دو چشم بردارد. آن دو چشم، به دواجاق کوچک روشن شبیه بودند. صفر به یاد قصه‌های «بویوک آقا» افتاد: «ملک محمد شمشیر به دست گرفته بود و پشت درختی پنهان شده بود. ناگهان زمین و زمان سیاه شد. نعره‌ای چون رعد در هوا پیچید و دستی سیاه و

پشم‌آلود از میان مه تاریک برای چیدن سیب طلایی پایین آمد. ملک محمد معطل نکرده. به جلو جست و با قدرت هر چه تمام بر مچ دست دیو زد. زلزله‌ای شد و دست پشم‌آلودی دیو بر کف باغ افتاد. قطره‌های خون همه جا پخش شده بود...»

صفر حس کرد که فلج شده است. خواست پای راستش را کمی تکان دهد اما نتوانست. خواست فریاد بکشد و از کسی کمک بخواهد، ولی انگار لال شده بود. دو چشم همچنان او را می‌پایید. ناگهان چشم‌ها بزرگ و بزرگ‌تر شدند و شاخه‌ها به هم خوردند. صفر فریادی کشید و زیر لحاف یک ذره شد. هق‌هق خفه‌ای از سینه‌اش شروع شد. صفر هر ثانیه انتظار دیو را می‌کشید: «حالاست که ... بلندم می‌کند و ... مرا می‌دزدد.»

مدتی گذشت، خبری نشد. متکا و تشک کاملاً خیس شده بود. صفر با دست بی‌رمقش لحاف را اندکی عقب زد. دو چشم آتشین همچنان به او خیره بود. صفر می‌خواست داد بزند: «ننه! ... من، آی دده جان! ...» اما حس کرد نفس‌های آخرش را می‌کشد. هیچ فکر نمی‌کرد به آن زودی بمیرد. او قبلاً فکر می‌کرد بزرگ و بزرگ‌تر خواهد شد. یک مرد خواهد شد و مثل دده بیل بر خواهد داشت و نصف شب به باغ خواهد رفت آن وقت او خود را شجاع‌ترین مرد دنیا می‌دید. مردی که مارها را چون مگس می‌کشد و گرگ‌های زمستان را با یک نعره به گریز وامی‌دارد. اما حالا دیو عبوسی



### اشاره

داستان‌گویی از وقتی شروع شد که آدم‌ها پس از شکار، در غارها کنار آتش می‌نشستند و ماجراهای هر روز را برای هم تعریف می‌کردند؛ از ترس‌ها، شجاعت‌ها، شادی‌ها، غم‌ها، شکست‌ها و پیروزی و آرزویشان حرف می‌زدند. بعدها این داستان‌ها به شکل افسانه، اسطوره، متل و حکایت سینه به سینه و نسل به نسل نقل شد تا به ما رسید. تا اینکه بشر تصمیم گرفت داستان بنویسد. ابتدا همین افسانه‌ها، اسطوره‌ها، متل‌ها و حکایت‌ها را گردآوری کرد و نوشت سپس داستان کوتاه، داستان بلند و رمان، خلق شد. اگر موافق باشید تصمیم داریم در کنار خواندن «داستان کوتاه»، قدم به قدم، فوت و فن داستان‌نویسی کوتاه را به شما یاد بدهیم. دربارهٔ قالب‌های دیگر (داستان بلند، رمان، افسانه، اسطوره، متل، حکایت و ...) بعدها صحبت می‌کنیم.

# ایبدهٔ داستانی

ناصر نادری

## داستان کوتاه چیست؟

نخستین پرسش این است: داستان کوتاه چیست؟ به لحاظ کوتاهی، به داستانی «داستان کوتاه» می‌گویند که بتوان آن را یک دفعه خواند و لذت برد. شاید خواندن آن، نیم ساعت تا یکی دو ساعت طول بکشد. در ضمن، «تأثیر واحد» به خواننده انتقال دهد و داستان، یک یا چند شخصیت داستانی محدود داشته باشد. به لحاظ تعداد کلمات، بین ۲۵۰۰ کلمه تا ۱۵۰۰۰ کلمه باشد.

اما داستان بودن داستان به این است که ما بدانیم: داستان، نقل یا روایتی است که شامل **باز آفرینی حوادث و رخدادهایی** می‌شود که دربارهٔ شخصیت‌هاست. این روایت، باعث **انتظار آفرینی و صمیمیت** می‌گردد. بنابراین، در تعریف داستان چند نکته مهم است: = داستان، روایت است.

آمده بود. دیوی که دو چشم آتشین داشت و می‌خواست او را بدزد و با خود ببرد. صفر یک‌بار دیگر چشم‌ها را دید که بزرگ و بزرگ‌تر شدند و شاخه‌ها به هم خوردند. فریادی کشید و نیمه‌جان شد. اشک و هق‌هق و ترس و لرز در هم آمیخت. ناگهان صدای دده‌اش را شنید که با مردی حرف می‌زند.

مرد انگار صفر میرآب<sup>۲</sup> بود. خون تازه‌ای در رگ‌هایش به گردش درآمد. اما توان حرکت نداشت. در همین موقع کسی پای بر نردبان گذاشت. صدا، صدای جانعلی بود که داشت غر می‌زد: «پیراهنم را گل آلود کرده‌اند!»

جانعلی در حالی که زیر لب چیزهایی می‌گفت، بالا آمد و روی لحاف خود نشست. خم شد و چند دانه از توت‌ها را برداشت و به دهان انداخت: «فردا حقشان را می‌گذارم کف دستشان!» این را گفت و رو به صفر کرد. اما کسی جواب او را نداد. جانعلی خم شد و با تعجب دید موجود کوچکی در زیر لحاف می‌لرزد. دست آورد و لحاف را به کناری زد. برادرش را دید که مچاله شده است و چون بید می‌لرزد.

— چی شده صفر؟ ناخوشی!

اشک صفر جاری شد و با انگشت به شاخه‌های درخت توت اشاره کرد. در این موقع دده پای بر نردبان گذاشت و به پشت‌بام آمد. گریهٔ صفر شدیدتر شد.

— چی شده جانعلی؟ باز سر به سرش گذاشتی؟

— نه دده. آن بالا را نشان می‌دهد.

دده سر بالا گرفت و با نگاهش لابه‌لای شاخه‌های انبوه را کاوید. دو چشم آتشین این‌بار هر سه را زیر نگاه گرفته بود.

— د... د... د... ی... و... مرا می‌دزد!

ناگهان صدای قهقههٔ دده در شب و باغ پیچید. جانعلی هم زد زیر خنده. صفر نیم‌خیز شد و هاج‌وواج ماند. دده گفت: «دیو کجا بود ترسو ... آن جغده.»

جانعلی باز هم خندید. صفر احساس کرد چیزی از سینه‌اش رها شد و در او سقوط کرد، مثل دلو آبی که ناگهان در عمق چاه آب بیفتد. برخاست و نشست. صورت تکیده‌اش همرنگ ماه شده بود. هق‌هق کنان گفت: «همه‌اش تقصیر جانعلیه! ... مرا تنها گذاشت و رفت پیراهنش را ...»

دده گفت: «تمام شد دیگر. بخوابید که فردا خیلی کار داریم...» و به زیرپتوی خود خزید.

جانعلی گفت: «پیراهنم را گل آلود کرده‌اند. فردا به حسابشان می‌رسم!»

صفر به عمق شاخه‌های انبوه درخت توت نگاه کرد. خبری از دو چشم آتشین نبود. بر خودش لعنت فرستاد و دراز کشید. مشت‌هایش را بلند کرد و بر سرش کوبید: «اگر به خاطر این چیزها بترسم هیچ‌وقت یک مرد نخواهم شد.» و پلک‌هایش سنگین شد.

نسیم خنکی در روستا به راه افتاد بود و ماه، دده و بچه‌هایش را زیر نگاه گرفته بود.